گزارش «جوان» از حضور در منزل شهید رضا حصاری و گفت‌وگو با مادر شهید

خواب امام را دیدم و رضایتنامه جبهه را انگشت زدم

■ صغری خیل‌فرهنگ

شهید رضا حصاری متولد ۱۰شهریور ۱۳۴۵ عباس‌آباد کرج بود. روستا زاده‌ای که با آغاز جنگ، بر خود تکلیف دانست که برای دفاع از اسلام راهی شود، اما پدر مخالف حضور رضا در جبهه بود و می‌گفت من در کار کشاورزی نیاز به کمک دارم. مخالفت‌ها ادامه داشت تا اینکه مادر شهید امام خمینی(ره) را در خواب می‌بیند و ایشان به اعتراض به مادر خطاب می‌کند که چرا به رضا اذن حضور در میدان جهاد را نمی‌دهید؟! همین یک جمله امام خمینی کافی بود تا اینکه مادر نیمه شب رضایتنامه را امضا و رضا را راهی میدان جهاد کند. رضا ۱۵سال بیشتر نداشت که راهی شد و در نهایت تنها چند ماه بعد از شهادت دایی‌اش حسن حصاری در سن ۲۰سالگی، در تاریخ ۱۹ دی ۶۵ در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. پیکر رضا ۴۰ روز مفقود بود تا اینکه بعد از تفحص همزمان با خبر قطعی شهادت رضا پیکرش هم به آغوش خانواده بازگشت. آنچه پیش‌رو دارید نوشتاری است از لحظات حضور ما در خانه پدری شهید و همکلامی‌مان با اقدس حصاری مادر شهید رضا حصاری.

■ مادران مکتب زینب (س)

بعد از چند تماس تلفنی و پیگیری‌های لازم دیدار با خانواده شهید رضا حصاری در عباس‌آباد مشکین دشت هماهنگ شد. پیشتر از صبوری و مهربانی این مادر شهید شنیده بودم و دوست داشتم زیارتش کنم. مادرانی که در مکتب زینب (س) تلمذ کرده‌اند و از عمه سادات الگو می‌گیرند قطعاً همه آنها صابرند و با صلابت همچنان ایستاده‌اند. مهیای رفتن می‌شوم تا رأس ساعت مقرر به خانه شهید رضا حصاری از شهدای دفاع مقدس برسم. همراه با چند نفر از دوستانم از هیئت کربلای بیت‌المهدی(عج) به خانه شهید می‌روم تا مادر شهید از روزهای پر خاطره زندگی با فرزند برایمان روایت کند.

وارد خانه می‌شوم، بعد از طی چند پله به مادر شهید رضا حصاری می‌رسم که در انتظار آمدنمان چشم به در دوخته بود. بعد از خوشامدگویی‌های اهل خانه، همراه با مادر شهید کنار قاب عکس شهید می‌نشینیم تا فضای مناسبی برای ثبت عکس‌های گفت‌وگو داشته باشیم. خواهر شهید با یک سینی چای و میوه پذیرایمان می‌شود.

■ دسترنج کشاورزی و رزق حلال

اقدس حصاری مادر شهید، متواضعانه عذرخواهی می‌کند که شاید به خاطر سن و سالش نتواند راوی خوبی برای فرزندش باشد اما چه کسی بهتر از مادران شهید می‌توانند روزهای زندگی تا شهادت فرزندشان را روایت کنند. همان ابتدا از مادر شهید می‌پرسم با همسرتان نسبت داشتید؟ نام فامیلی تان یکی است. مادر می‌گوید: «نه نسبتی نداریم. اتفاقی فامیلی‌ام با همسرم یکی است. مااهل نیشابور هستیم. تا قبل از عروسی آنجا زندگی می‌کردیم و بعد از ازدواج به اینجا آمدیم. من متولد ۱۳۲۵هستم و همسرم متولد ۱۳۲۰ است. ۱۸سال داشتم که عقد کردم و ۲۰ساله که شدم زندگی مشترکم را آغاز کردم. هفت فرزند داشتم. پنج دختر و دو پسر که یکی از پسرهایم به نام رضا در دوران دفاع مقدس به شهادت رسید. همه بچه‌ها هم متولد اینجا هستند. رضا متولد ۴۵بود. پدر بچه‌ها کشاورزی می‌کرد. خودمان زمین نداشتیم اما روی زمین‌های اجاره‌ای مردم کار می‌کردیم و زندگی مان را می‌چرخاندیم. شاید کسب درآمد از راه کشاورزی با اوضاع بی‌آبی و کم آبی که بیشتر مواقع گریبانگیر کشاورزان می‌شود، سخت بود اما الحمدلله خدا کمکمان کرد و توانستیم با زحماتی که پدر بچه‌ها می‌کشید رزق حلال به خانه بیاوریم و بچه‌ها را معتقد تربیت کنیم. اما مدت زمان زیادی است که به خاطر کم آبی کشاورزی را کنار گذاشته‌ایم. زندگی‌مان با حقوق شهیدم رضا می‌گذرد.»

■ پاره‌های آجر و مبارزات انقلابی

از بندبند حرف‌ها و کلماتش می‌توان رنج روزگاری را که گذرانده به خوبی درک کرد. روزگاری که گاه به مراد دلشان بود و گاه نه! اما این مادر و پدر با تمام توان تلاش کردند که نان حلال به خانه بیاورند و رضا از دسترنج و رزق حلال همین مادر و پدر به این عاقبت بخیری رسید. به مادر شهید می‌گویم کمی به عقب‌تر برگردیم به روزهای انقلاب و آمدن امام. از آن دوران خاطره‌ای دارید؟ فعالیتی داشتید؟ مادر روسری‌اش را مرتب می‌کند و می‌گوید: «بله مادرجان! آن روزها پر بودند از خاطرات تلخ و شیرین. اما فکر و خیال و غم و غصه همه ذهنم را درگیر کرده و بسیاری از آنها را از یاد برده‌ام. رضا در روزهای انقلاب همراه با دیگر دوستانش فعالیت می‌کرد. ما هم همراه با بچه‌های دیگر به راهپیمایی می‌رفتیم. دختر کوچکم یک سال داشت.او را آماده می‌کردم و می‌گذاشتم کنار یکی دیگر از بچه‌ها و همراه رضا راهپیمایی می‌رفتم. رضا گاهی برای شرکت در تظاهرات به تهران می‌آمد. یک روز سرمحلمان عباس‌آباد خیلی شلوغ شده بود، من نگران رضا شدم. هر کس می‌آمد می‌پرسیدم رضا کجاست؟ می‌گفتند رضا تایر ماشین‌های مأموران را سوراخ می‌کند که نتوانند دنبال مردم بروند. آن روز خیلی دلشوره داشتم که به خیر گذشت. خودمان هم آجر می‌بردیم پشت بام که اگر مأموران دنبال مردم کردند، از همان بالا آنها را بزنیم. خیلی اوقات می‌آمد خانه پارچه و صابون می‌گرفت و می‌برد. گویی آن روزها و فعالیت بچه‌های انقلابی ولایتمدار تمرینی برای حضور پرشورشان در روزهای جنگ تحمیلی بود.»

■ امام خمینی و اذن جهاد

از مادر می‌پرسم اولین مرتبه‌ای که رضا از جنگ و رفتن برایتان صحبت کرد چه عکس‌العملی داشتید؟ مخالفت کردید یا همراهش شدید؟ مادر شهید می‌گوید: «ابتدا که پدرش راضی نبود، می‌گفت من یک پسر دارم (پسر دیگرم کوچک و شیرخوار بود) کارم کشاورزی است نیاز به نیروی کمکی دارم. پولی هم ندارم که بتوانم کارگر بگیرم.

> من جای پدرش اثر انگشت زدم و رضا هم برگه رضایتنامه را برداشت و رفت. وقتی پدرش متوجه شد که من جای او امضا کرده و رضایت به رفتنش دادم، مرا دعوا کرد. گفت حالا من چه کسی را با خودم سر زمین ببرم؟ گفتم خودم می‌آیم کمکت. من روی حرفم ماندم و با او می‌رفتم سر زمین تا نبود رضا را جبران کنم

رضا بیاید سر زمین. آنهایی که چند پسر دارند بروند. رضا هم می‌گفت پدر اجازه دهید من بروم وقتی مرخصی آمدم به کمکتان می‌آیم.

رضا خیلی کاری بود. همان موقع هم وقتی از مدرسه تعطیل می‌شد می‌آمد یک لقمه نان می‌خورد و زود می‌رفت سر زمین تا به پدرش کمک کند. می‌گفت بابا سر زمین دست تنهاست. اما این بار اصرار داشت که برود. عضو پایگاه بسیج هم شده بود. هنوز ۱۵سالش تمام نشده بود که گفته بودند باید با رضایتنامه بیایی تا بتوانیم اعزامت کنیم. آمد خانه برگه کاغذ هم در دستش بود. من گفتم صبر کن بابایت بیاید. پدرش آمد و دعوایش کرد، گفت باید بیایی کمک من. همین جا و کمک به من هم مثل جبهه است. رضا ناراحت شد. کاغذ را گذاشت جلوی آینه روی طاقچه و رفت خوابید. بعد من خوابیدم. خواب امام خمینی (ره) را دیدم. خواب دیدم که ایشان آمده و در حیاط ایستاده‌اند.

رضا هم کنارشان ایستاده بود. دویدم سمت حیاط. رفتم کنار امام و گفتم سلام آقا. ایشان جواب سلامم را داد و گفت چرا به رضا اجازه نمی‌دهید که به جبهه برود؟ گفتم من امضا دادم، پدرش امضا نمی‌دهد. گفت می‌دانم شما رضایت دادید. بعد دیدم بند کفش آقا باز است. خواستم خم شوم و بند کفش آقا را ببندم، اجازه نداد و گفت رضا می‌بندد. از خواب بیدار شدم، همان نیمه شب رفتم و رضا را بیدار کردم، گفتم پاشو رضاجان، اسم پدرت را بنویس من انگشت می‌زنم. خلاصه من جای پدرش اثر انگشت زدم و رضا هم برگه رضایتنامه را برداشت و رفت. وقتی پدرش متوجه شد که من جای او امضا کرده و رضایت به رفتنش دادم، مرا دعوا کرد. گفت حالا من چه کسی را با خودم سر زمین ببرم؟ گفتم خودم می‌آیم کمکت. من روی حرفم ماندم و با او می‌رفتم سر زمین تا نبود رضا را جبران کنم.»

■ کردستان، لبنان و جنوب

مادر اینگونه ادامه می‌دهد: «برادرم حسن ۱۳سال داشت که با تغییر تاریخ شناسنامه‌اش رفت. برادرم درشت هیکل بود. بعد از اینکه برادرم اعزام شد، رضا هم بعد از او راهی شد. آن زمان رضا ۱۵سال داشت. بعد از رفتن رضا هم برادر دیگرم مجید که همسن رضا بود راهی شد. دو برادرم و رضا همزمان با هم در جبهه بودند. همیشه برای مرخصی می‌آمدند خانه ما تجدید قوا می‌کردند و مجدد می‌رفتند. همان ابتدا به کردستان اعزام شد و مدتی بعد مرخصی آمد و ۱۰ روزی درخانه بود. گاهی هم از خاطرات آن روزها برایمان صحبت می‌کرد. می‌گفت گاهی اوقات شب‌ها بچه‌ها به نگهبانی می‌رفتند، صبح که می‌رفتیم می‌دیدیم دموکرات‌ها آنها را شکنجه کرده و به نحو بسیار وحشتناکی به شهادت رساندند.

اعزام دوم رضا به لبنان بود. مدت چهارماه در لبنان بود. گاهی از روزهای حضور در لبنان برایمان صحبت می‌کرد. رضا بعد از بازگشت از لبنان ۱۰روزی پیش ما ماند و به جنوب رفت. پسرم در آخرین وعده خداحافظی‌اش در آذر ۶۵رفت و در دی همان سال در ادامه عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید. رضا در این عملیات مسئولیت بیسیم‌چی را بر عهده داشت و درحالی که تیر به قلبش اصابت کرده بود روی دستان فرمانده‌اش به شهادت رسید.»

■ حسن شهید کربلای یک

مادر می‌افزاید: «هر وقت رضا به منطقه اعزام می‌شد تا زمانی که برگردد من دلشوره و اضطراب داشتم. هر بار که صدای درِ خانه می‌آمد خودم می‌رفتم که اولین نفری باشم که قبل از پدر و بچه‌ها خبر شهادت رضا را بشنوم. با خود می‌گفتم من رضا را در راه رضای خدا داده‌ام، پس تاب شهادتش را هم دارم. کمی بعد یکی از برادرهایم به نام حسن در تاریخ ۱۳تیر ۶۵ درعملیات کربلای یک مهران بر اثر اصابت ترکش به سرش به شهادت رسید و چند ماه

> پسرم دفعه آخر که می‌خواست برود روی دوش خواهرش زده و گفته بود من این بار که بروم شهید می‌شوم. اگر شهید شدم من را همین جا دفن کنید کنار همرزمان شهیدم در گلزار شهدای امامزاده عبدالله (ع)، مرا به نیشابور نبرید

بعد رضا به دایی شهیدش پیوست. اواخر پاییز سال ۶۵ بود. رضا و برادر دیگرم مجید در جبهه بودند. عملیات کربلای ۵ که آغاز شد، ما از شهادت رضا در این عملیات بی‌اطلاع بودیم. وقتی برادرم مجید از جبهه برگشت به خانه ما نیامد. خیلی منتظر بودم که بیاید، یعنی منتظر آمدن هر دوی آنها بودم. مدتی گذشت خبری از برادرم مجید نشد. تعدادی از بسیجیایی که همراه رضا به عملیات اعزام شده بودند آمدند. اما باز هم خبری از رضا نبود. گفتم خدایا اینها همه آمدن چرا بچه من نیامد. از هر کس می‌پرسیدم، می‌گفت ما آنها را ندیدیم. به برادرم گفتم تو آمدی، چرا رضا نیامد؟ گفت می‌آید آبجی. حتماً بیمارستان یا جایی است. گفتم یعنی از بیمارستان نمی‌تواند خبری به من بدهد. گفت حتماً در شرایطی قرار دارد که نمی‌تواند خبر بدهد. گفتم برادر پاشو بیا من کجا بروم، کدام بیمارستان بروم، تو پاشو بیا اینجا.»

■ ۴۰ روز مفقودالاثری

مادر شهید با بغض و اشک‌هایش از روزهای مفقودالاثری رضا می‌گوید: «گویا رضا شهید شده بود و ما بی‌اطلاع بودیم. اما برادرم می‌دانست که رضا شهید شده است و منطقه شهادتش را هم خوب می‌شناخت. وقتی بی‌تابی‌های من را دید، رفت منطقه و خودش بولدوزر گرفته و به فرمانده رضا گفته بود باید شهید را پیدا کنم. خواهرم چشم انتظار است. باید جنازه‌اش را ببرم. چون نقطه شهادت رضا را می‌دانست رفت و زیر گلوله باران دشمن تفحص کرد و بعد از ۴۰ روز مفقودالاثری پیکر رضا را همراه سه شهید دیگر که یکی از آنها شهید کردی بود پیدا کرد. بعد از تفحص، با فرمانده پایگاه بسیج آقای سلیمانی تماس گرفته و گفته بود پیکر رضا را به نیشابور منتقل کنیم و بعد خانواده را آنجا ببریم. آقای سلیمانی در خانه آمد و به ما گفت مادر جان رضا شهید شده است و برادرتان می‌خواهد پیکرش را به نیشابور منتقل کند. پسرم دفعه آخر که می‌خواست برود روی دوش خواهرش زده و گفته بود من این بار که بروم شهید می‌شوم. اگر شهید شدم من را همین جا دفن کنید کنار همرزمان شهیدم در گلزار شهدای امامزاده عبدالله (ع)، من را به نیشابور نبرید. انگار می‌دانست که قرار است شهید شود. همین وصیت را هم انجام دادیم و پیکر رضا را به امامزاده عبدالله(ع) بردیم و بعد از مراسم تشییع او را در جوار همرزمان شهیدش دفن کردیم. وقتی هم که وصیتنامه‌اش را که آخرین بار از جبهه برایمان ارسال کرده بود خواندیم آنجا هم تأکید کرده بود که مرا در امامزاده به خاک بسپارید.»

■ امامزادگان عشق!

بعد از خاکسپاری مزار رضا مأمن و ملجأ آنانی شد که دل در گرو شهدا دارند. چه نیک فرمود امام خمینی(ره) که: «شهدا امامزادگان عشقند که مزارشان زیارتگاه اهل یقین است.»

اقدس حصاری مادر شهید از روزهای بعد از شهادت رضا اینگونه روایت می‌کند: «چه بسیار مردمی را می‌بینم که در کنار مزار شهیدم می‌نشینند و بعد از درددل و دعا با رضا از او حاجت می‌طلبند. من بارها و بارها از زبان همین مردم شنیدم که رضا حاجتشان را داده و مشکلاتشان را حل کرده است. بسیاری دیگر هم از خواب‌هایی که از رضا دیده‌اند برایم تعریف می‌کنند و من با افتخار خدا را شکر می‌کنم که چنین فرزندی را نصیبم کرد. خدا را شکر می‌کنم که رضا را زمان حضورش در جبهه یاری کردیم و الحمدلله او هم با شهادت و عاقبت بخیری‌اش پاسخ خوبی به محبت‌های من و پدرش داد.»

■ شهادت سعید و رضا

مادر شهید از بی‌تابی‌های رضا بعد از شهادت دایی‌اش حسن هم می‌گوید: «وقتی برادرم حسن در کربلای یک به شهادت رسید رضا بی‌تاب شهادت شده بود، می‌گفت دایی قابل بود و من نیستم. یک همرزم هم داشت به نام سعید رحمانی. رضا و سعید همیشه با هم بودند اما دریکی از اعزام‌ها رضا با خواهرش مشهد بود و سعید خودش به تنهایی به جبهه رفت و همان دفعه هم شهید شد. من چون می‌دانستم رضا ناراحت می‌شود، به او حرفی نزدم اما وقتی از مشهد برگشت و پارچه‌های سیاه را دید، آمد ساکش را گذاشت، دیگر حریفش نمی‌شدیم. مدام گریه می‌کرد و می‌گفت سعید از من بهتر بود. سعید از من بهتر بود. چرا سعید شهید شد و من ماندم! رضا هم در کربلای۵ به آرزویش رسید و سالروز شهادت سعید هفتم پسرم رضا شد.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۲۳۲

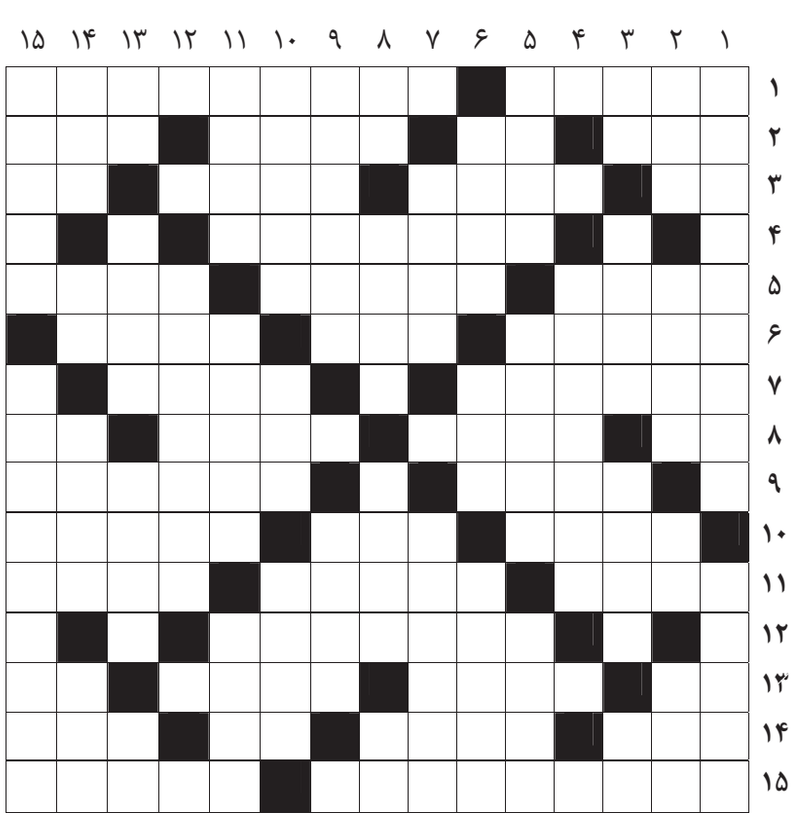

از راست به چپ

■ ۱-آمودریا-سرشار از لیکوپن است که با پیری سلول‌ها مقابله می‌کند ■ ۲-سرشک-پول ژاپن-وسیله‌ای پرواز انفرادی-از شما دور باد ■ ۳-فنی در کشتی-اسب سرکش-درختی سوزنی‌برگ و همیشه سبز-دهان ■ ۴-حق اشتراک روزنامه یا مجله ■ ۵-هوی و هوس-پیشامد-ابزار ■ ۶-ترعه-حیوانی درنده شبیه پلنگ-آب کم نوشیدن ■ ۷-ورزشی مرکب از بسکتبال، هندبال و اسکیت-آلت ویولن‌نوازی ■ ۸-رود آرام-مخلوط شن و ماسه و سیمان و آب-زنگ بزرگ-تصدیق روسی ■ ۹-همراه تام مارک تواین-نیازمندی ■ ۱۰-قطعه کوچک الکترونیکی-نصف کشور زامبیا-کنایه از جایی که وضعیت یکسانی داشته باشد ■ ۱۱-پیشرفت-نمایشگاه آثار هنری-جاده در دل کوه ■ ۱۲-آبگینه و بلور ■ ۱۳-پارگی کاغذ-درود-مجلسی در انگلیس-مخترع تلفن ■ ۱۴-سحر باران مغولان-ورم-فرمان اتومبیل-لیست غذا ■ ۱۵-ایالتی در غرب امریکا به مرکزیت ساکرامنتو-خودداری از خوردن غذا

از بالا به پایین

■ ۱-با راحتی در جایی مستقر شدن و ماندن بیش از حد معمول-فارس‌زبان ■ ۲-سنگ قیمتی-کوبیدنی مطبخ-انکرالاصوات-بالاپوش مردانه ■ ۳-کنده‌کاری-آلیاژ مس و نیکل-آب‌دهنده-چاشنی چای ■ ۴-از تفریحات بچه‌ها در بوستان‌ها ■ ۵-پدر شعر نو-زبان باستانی مردم ایتالیا-نخ پیچیده شده ■ ۶-میوه تازه رسیده-ماست چکیده-دستور زبان انگلیسی ■ ۷-مزاح-وضع حمل ■ ۸-قورباغه-گروه و انجمن-فیلسوف و فیزیکدان بنام یونان باستان-تصدیق ایتالیایی ■ ۹-سجاده-چراگاه ■ ۱۰-خوش رو و خندان-نظرات-کمک‌کننده ■ ۱۱-فتنه جو-رودی در جنوب-خواب کودکانه ■ ۱۲-مهندس معمار ■ ۱۳-مغرور-حیله و مکر-خدای یهود-فلز سرخ رسانا ■ ۱۴-بازی اشرافی-همراه ناله-از اختلالات کروموزومی شایع-سرمربی تیم ملی کشتی فرنگی ■ ۱۵-خیلی رایگان!-از گیاهان دارویی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

۵		۸			۷		۲	
							۶	۷
		۶		۸	۴			
۹						۳		
			۱			۵		۴
۸	۳					۲		
	۲						۴	۱
			۶	۳				
	۵			۲				

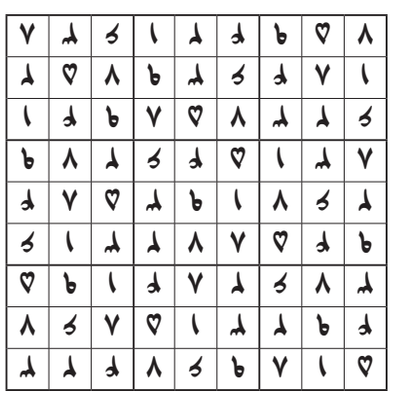

جدول کلمات متقاطع
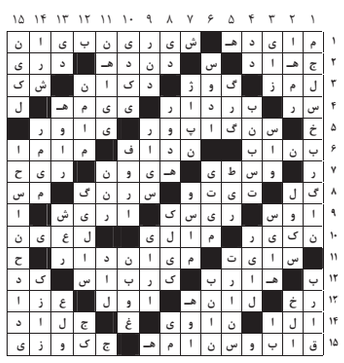
پاسخ جدول شماره ۶۲۳۱